

خورشید دقایقی ست رو از آسمان گرفته و خاکستری بی‌رحمی شهر را در آغوش کشیده است. صدای بوق بی‌امان ماشین‌ها و بوی دود و غربت شهر جواری به افکارم آویخته شده که حتی قدرت تحلیل آنچه بر من گذشته را ندارم. لبه‌ی پل می‌ایستم، شکمم را می‌چسبانم به حفاظ آهنی کنارش و خیره می‌شوم به جریان سیال ماشین‌ها. اتفاقات عجیب چند ساعت گذشته، درست مثل چراغ راهنمای انتهای مسیر در ذهنم روشن و خاموش می‌شود و با هر تکرارش بیش از پیش در بهت فرو می‌بردم.

میان آن همه آشوب، پژواک صدای خالی از احساسِ امین و آخرین جمله‌هایش، حکم زدن فندک کنار انبار باروت را دارد که هر آن ممکن است به آتش بکشانندش. آرنج هر دو دستم را روی لبه‌ی حفاظ پل می‌گذارم و اجازه می‌دهم، باد میان موهایی که به تازگی قدش تا سرِ گوشم رسیده، خوش‌رقصی کند. خنکای باد که برتن داغم لرز می‌نشانَد، از خودم می‌پرسم: «چرا؟»

چرایی که در هیچ‌کجای ذهنم پاسخی برایش ندارم.

پالس‌های صدای امین چکش‌وار و بدون وقفه به در و دیوار مغزم می‌خورد و هر بار با شدتی بیشتر باورهایم را به دست باد می‌سپارد.

گفته بود: «داری دم رفتن بازی در میاری غزال.»

«ما فردا بلیط داریم. باید بریم انگشت نگاری، بعد تو یهو پاس و مدارکتو گم کردی؟»

«منو چی فرض کردی؟»

«دوست داشتنت همین بود؟»

«همایون نامزد منه، یا تو؟»

نمی‌دانم سیاهی از سوی رفته‌ی چشمان جراحی شده‌ام است، یا نتیجه‌ی چیرگی شب. ولی هرچه که هست، دیگر دیدم به ردیف ماشین‌هایی که مورچه‌وار زیر پل پیش می‌روند، تار شده و تنها حباب‌های مات قرمزی می‌بینم که ذره ذره در کندی ترافیک حل می‌شوند. باد در جنگ با موهایم پیروز شده و من به ناچار آرنجم را برمی‌دارم و دست می‌کشم میان تارهای سرکش جلو آمده‌اش.

راست که می‌ایستم، نگاهم می‌افتد به مسیر رفتنش. روی پل، تا جایی که چشمان ناسورم کار می‌کند، اثری از ماشینش نیست. انگار این جاده هرگز گذرش را تجربه نکرده است. دستم را روی گلولی که بغض متورمش کرده می‌کشم و از خودم می‌پرسم: «همین؟»

میان بهت و ناباوری با صدای بوق ماشینی درست از پشت سر تکان سختی می‌خورم. حال این لحظه‌ام فقط یک مزاحم خیابانی را کم دارد. بدون نگاه کردن به عقب، شالم را تا نزدیک پیشانی جلو می‌کشم و با قدم‌های بلند در مسیر رفتن امین به راه می‌افتم.

سایه‌ی پیش آمدن ماشین و انعکاس نور چراغ‌های حاشیه‌ی پل در سیاهی سپرش، تمام حواس بینایی‌ام را به کار گرفته و ترس را به جانم می‌اندازد. «لعتی» زیر لب می‌گویم که راننده سرعت ماشین را بیشتر می‌کند و هم‌زمان با رسیدنش کنارم، شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین می‌آورد. حافظه‌ی شنوایی‌ام صدای آشنای مردی را از عمق خاطرات بیرون می‌کشد که می‌گوید: «بشین تو ماشین دختر همایون!»

با ناباوری به عقب می‌چرخم. چند سال است که ندیدمش، ولی نه پختگی و تغییر ظاهر او و نه موقعیت اقتضای که من در آن هستم، مانع نمی‌شود تا صاحب آن صدای محکم و چشم‌های مرموز سیاه را نشناسم. موجی از اضطراب در دلم می‌پیچد. آخرین باری که او را دیده‌ام، به سال کنکورم برمی‌گردد؛ وقتی با اصرار همایون چند روز قید درس خواندن را زدم و همراه او و شعله در املاک موروثی ملک‌نیاها گذراندم.

یادآوری آن روزها به قدر کفایت حالم را بد می‌کند. خم می‌شوم. موهای ریخته توی صورتم را پس می‌زنم و میان تاری و سوزش چشمانم به زل می‌زنم به نگاهش. - مزاحم شما نمی‌شم.

به جای جواب تعارفم، خودش را جلو می‌کشد. در ماشین را برایم باز می‌کند و جوری با تحکم می‌گوید: «بیا بشین کارت دارم.»

که وقتی به خودم می‌آیم، روی صندلی ماشین نشسته‌ام. از این همه مطیع بودن لجم می‌گیرد؛ آن هم در برابر آدمی که یکی است لنگه‌ی همایون.

روی صندلی به طرفم می‌چرخد و با چشمانی که انگار در پس سیاهی‌اش یک راز سر به مهر به اسارت درآمده، نگاهم می‌کند. پیش از این که بهانه‌ای برای بودنم در

آن موقعیت بیابم، مثل یک تیروکمان باز حرفه‌ای به هدف می‌زند و می‌پرسد: «چی می‌گفت این پسر برقیه؟»

چشم‌هایم به قاعده‌ی دو گوی گرد می‌شوند. «امین رو می‌گید؟»
نگاهش نه نشانی از شوخی دارد و نه ردی از ملاطفت. انگار فقط آمده تا بپرسد، بی‌آنکه جواب من برایش مهم باشد.

«حالا هر خری...»

جمله‌اش را صدای زنگ تلفن ناتمام می‌گذارد. دستش با شتاب به طرف گوشی می‌رود و پیش از اینکه شماره‌ی نقش بسته روی صفحه را ببینم آن را برمی‌دارد. گیج از حضور و حرکتش زمزمه می‌کنم: «چیز مهمی نبود.»
نگاهش با تاخیر از صفحه‌ی گوشی جدا می‌شود و وقتی سرش را بالا می‌آورد، خیره در صورتم می‌گوید: «یعنی هر وقت چیز مهمی نباشه، نامزدشو این ساعت سر پل ول می‌کنه به امان خدا؟»

با وجود اتفاقاتی که از سر گذرانده‌ام نه حال چانه زدن با او را دارم و نه حوصله‌اش را. سعی می‌کنم بی‌توجه به عبارت نامحترمانه‌ی «ول می‌کنه به امان خدا» او را از سرم باز کنم و زودتر سراغ همایون بروم.

«یه بحث کوچیک بود که برای همه پیش می‌آد.»

نگاهش تماما معنای «خودتی» دارد. چیزی که باعث می‌شود نگاهم را از صورت و چشم‌هایش بگیرم و از شیشه‌ی جلو به خیابان بدوزم. حوصله‌ی حرف زدن ندارم. باید همه‌ی انرژی‌ام را برای چانه زدن با همایون ذخیره کنم و برای این کار و حل کردن ماجرا فقط تا فردا فرصت دارم.

«خسرو خان، من باید برم خونه.»

حرکت نرم ماشین جوابش به خواسته‌ام است و چند ثانیه‌ی بعد، وقتی در لاین سرعت می‌راند، محکم و بی‌انعطاف می‌گوید: «نمی‌تونم!»

با تعجب به طرفش می‌چرخم. آن قدر صورتش عادی و بی‌تفاوت است که انگار از سیاه شدن آسمان و رسیدن شب حرف می‌زند. همین اندازه بدیهی و تکراری! گیج می‌پرسم: «منظورتون چیه؟ چرا نمی‌تونم؟»

بدون این که نگاهم کند، جواب می‌دهد: «چون همایون گفته.»

همایون گفته؟ آن هم به خسرو؟ کسی که از وقتی یادم می‌آید، هیچ وقت آبشان با هم در یک جوب نمی‌رفت و شک ندارم تا آخر عمرشان هم نخواهد رفت.

«پس ... الان دارید منو کجا می‌برید؟»

به راحتی جواب می‌دهد: «خونه‌ی من.»

«چی» را آنقدر بلند و کشیده گفته‌ام که نگاه جدی‌اش به طرف من می‌چرخد. اخم‌هایش جوری درهم گره خورده‌اند، که انگار او ساده‌ترین حرف ممکن را زده و من به بی‌ادبانه‌ترین حالت جوابش را داده‌ام.

«نیاز داری دوباره تکرار کنم؟»

خسته‌ام. از سایه‌ی سیاهی که از وقتی یادم می‌آید، بر سر زندگی‌ام افتاده و من تمام این چند سال جان‌کنده بودم تا راهی برای رهایی از آن پیدا کنم. موهایم را پشت گوشم می‌فرستم و با صدایی که لرزش محسوسی گرفته می‌گویم: «منظورم این بود که دارید شوخی می‌کنید؟ من باید برم خونه.»

به بزرگراه رسیده‌ایم و مثل همه غرق شده‌ایم در دریای بی‌رحم این شهر درندشت؛ شهری که محبت و انسانیت زیر فشار موج‌های پرخروش محکوم به نیستی است. خونسرد و بی‌رحمانه می‌گوید: «اولا که من با تو شوخی ندارم. دوما رو هم یکبار گفتم. دوباره و برای آخرین بار می‌گم. همایون گفته نباید بری خونه.»

دلم می‌خواهد تا جایی که از تارهای صوتی‌ام برمی‌آید، بر سرش فریاد بکشم. ولی درد این است که همایون را بیشتر از این حرف‌ها می‌شناسم و کارهایی که از او برمی‌آید را از برم.

«چرا؟»

با همان خونسردی می‌گوید: «چراشو بعدا از خودش بپرس.»

نفس عمیقی می‌کشم تا به خودم مسلط شوم. «مسئله‌ی اینه که از صبح جواب تلفنشو نمی‌ده. الان هم که از راه دور برام نسخه پیچیده. من به گفته‌ی همایون کاری ندارم خسرو خان، شما رو واسطه کرده، خودتون هم بی‌زحمت بهش بگید. قرار نیست دوباره برگردم توی اون خونه. فقط کیف مدارک و چمدونم رو بر می‌دارم و می‌رم.»

به عمد او را واسطه‌ی پیغامم به همایون قرار می‌دهم، تا لجش را در بیاورم. همین هم می‌شود. صورتش به طرز غیرقابل باوری برزخی می‌شود. در دل به این حالش دهن کجی می‌کنم. شک ندارم، منفعتی که به او می‌رسد اگر از همایون بیشتر نباشد، کمتر هم نیست. نگاهم که می‌کند، انگار می‌تواند افکارم را بخواند. طرح ماتی

از یک پوزخند روی لب‌هایش می‌نشیند و می‌گوید: «می‌رسونمت خونه‌ی همایون. فقط...»

مکشی می‌کند. صدای بوق و چراغ ماشین پشت سری باعث می‌شود لحظه‌ای از آینه به عقب چشم بدوزد. بی‌تفاوت به تقلای راننده، نه راه می‌دهد و نه سرعتش را زیاد می‌کند. از گوشه‌ی چشم نیم‌نگاهی به صورتم می‌اندازد و با خونسردی اعصاب خرد کنی می‌گوید: «اگه به در بسته خوردی مثل بچه‌ی حرف گوش کن با من می‌آی.» تهران این روزها عجیب به چشمم بزرگ می‌آید. آنقدر که راه‌جانم را می‌گیرد تا از خفقان ماشین خسرو نجاتم دهد و به مقصد برسد. چند دقیقه‌ای است که جلوی در بزرگ خانه ایستاده‌ام. کلیدی که بیست و سه سال در قفل این خانه‌ی درندشت چرخیده، به طرز غم‌انگیزی با آن غریبگی می‌کند. جوری که انگار من هیچ روز و ماه و سالی ساکن آن نبوده‌ام.

دستم را برای بار صدم روی زنگ می‌گذارم و با تمام توان فشارش می‌دهم. خسرو کمی آن‌طرف‌تر درحالی‌که یک پایش را روی پای دیگر انداخته به جلوی ماشینش تکیه زده و در سکوت نگاهم می‌کند. یاد حرف‌های شعله می‌افتم که هر بار با دیدنش و دور از چشم همایون می‌گفت، «کاش همایون کمی از ژن‌های خاص این پسرخاله‌ی دورش رو به ارث می‌برد.» ولی چه کسی است که نداند این هیبت تمام و کمال از ملک نیای بزرگ به او ارث رسیده، نه آن رگ مشترکش با همایون! در بعد از آخرین فشار انگشتانم روی زنگ باز نمی‌شود و من می‌مانم با فکر فردایی که امین به خاطر نوبت انگشت‌نگاری التیماتوم داده.

«یعنی تا این حد به معجزه اعتقاد داری؟»

انگار صبر و حوصله‌اش سر آمده و این از لحن حرف زدنش پیداست. به جای نگاه کردن به او و جواب سوالش، عقب می‌روم و درست روبه‌روی دوربین بالای در می‌ایستم و خیره می‌شوم به آن.

«داری چیکار می‌کنی؟»

جلو آمدنش را حس می‌کنم. کنارم می‌ایستد و می‌پرسد: «بریم؟»

«بریم» سوالی‌اش تماماً امریست. جوری می‌گوید که انگار هیچ جوابی به جز تایید حرفش قرار نیست بشنود. و من فقط خودم می‌دانم که نیم بیشتر این لجبازی و اصرارم از سر خجالتی‌ست که به خاطر این اتفاق می‌کشم. همایون عملاً من را

جلوی چشم‌های خسرو از خانه‌اش بیرون کرده است. من؛ غزال رادمش، دختر خودش را!

آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم. هر قدر که به روی خودم نیاورم، باز نمی‌توانم بغض و اشکی که پشت پلک‌هایم بست نشسته‌اند را انکار کنم. دخترک دل‌شکسته‌ی وجودم درست مثل روزهای غمگین بعد از رفتن مادرش، زانوی غم بغل گرفته و در کنجی کز کرده و با اندوه نگاهم می‌کند. صاف کردن گلو هم اثری در از بین بردن لرزش صدایم ندارد. «می‌دونم ماهی خونه‌ست. این ساعت هیچ‌جا نمی‌ره. شاید رفته باشه حموم، یا توی تراس داره به گلدونا می‌رسه.»

می‌خواهم جلو بروم و این‌بار روی در بکوبم که گوشه‌ی آستینم را می‌گیرد. «تو مگه بچه‌ای؟»

به طرفش که می‌چرخم، انگار پرده‌ای روی دنیای مقابل چشمانم افتاده که همه چیز را تار می‌بینم.

«حتما قفل در خونه هم همین امروز خراب شد و یادشون رفت بهت بگن که عوضش کردن!»

لحنش تحقیر و استهزا را با هم دارد. دوست ندارم به صورتش نگاه کنم. دوست ندارم به صورت هیچ آدمی در دنیا نگاه کنم. دوست ندارم کسی شکست و سرخوردگی که مطمئنم در چشمانم قابل خواندن است، ببیند. «منو ببین.»

سرم بی‌اختیار بالا می‌رود و چشم می‌دوزم به مردمک‌های سیاهی که در تیرگی شب مثل دو گوی براق می‌درخشند.

«تقریبا بیست دقیقه است اینجاایم. زنگ زدی، در زدی، نه تلفنشونو جواب دادن، نه درو باز کردن. پس دیگه نه وقت خودتو بگیر، نه وقت منو!»

با غیظ می‌تویم: «ولی همایون جواب تلفن شما رو می‌ده. چرا؟ فکر کردید متوجه نشدم توی ماشین همایون بود که بهتون زنگ زد و شما نخواستید من بفهمم؟... مگه شما دونفر تا همین دیروز به خون هم تشنه نبودین؟ چی شد حالا؟ الان شما شدین امین همایون؟»

می‌گویم «امین» و انگار چیزی در وجودم آتش می‌گیرد. بعد از آن اتفاق حتی تماس نگرفته تا حالم را بپرسد و ببیند چه بلایی سرم آمده. یعنی رفتنم همراهش، بیشتر از خودم برایش ارزش دارد؟

خسرو بی‌حوصله ابروهایش را بالا می‌اندازد و به جای جواب سوال می‌گوید:
«قرارمون از اول همین بود. من بیارم این‌جا. اگه به در بسته خوردی با من بیای...
پریم؟»

اخم‌هایش بیشتر از قبل درهم فرو رفته‌اند. چند تار از موهای صافش سر خورده‌اند
در پیشانی‌اش و در تاریک و روشن کوچه خطوط چهره‌اش عمیق‌تر به چشم می‌آید.
لحظه‌ای بی‌حرف نگاهش می‌کنم و بعد قدمی برمی‌دارم تا از کنارش عبورش کنم. تا
همین‌جا هم اشتباه کردم. اصلاً نباید همراهش می‌آمدم. همایون کی برایم پدری
کرده بود؟ کی به فکرم بود که این بار دومش باشد؟ حتی نگذاشته بود، روز رفتن
مادرم به شب برسد. دست شعله را گرفته و بدون هیچ توضیحی آورده بودش خانه.
اگر ماهی نبود...

بغضم بیشتر قدم می‌کشد. آخ ماهی، تو دیگر چرا؟ قدم برداشته‌ام به دومی نمی‌رسد.
خسرو با دستش را هم را سد می‌کند.
«کجا؟»

مثل خودش جواب می‌دهم: «هر جا؟»
با جدیت وحشتناکی می‌گوید: «وقتی سوال می‌پرسم، می‌خوام جواب درست
بشنوم.»

سرم را بالا می‌آورم و نگاهش می‌کنم. امید بسته‌ام به سیاهی کوچکی که راز شکسته
شدن بغضم را نگه دارد. پیش خودش چه فکری کرده؟ که من هم مثل آدم‌های
ملک‌ملک نیا منتظرم تا حرف از دهانش بیرون بیاید و بله و چشم بگویم؟ «رو چه
حسابی؟»

«فکر کن برای ارضای حس کنجکاوی.»
شک ندارم که خودش هم می‌داند، این مثلاً انعطافش تا چه حد ترسناک‌ترش
می‌کند. همه‌ی وجودش شده قلبی که به طرز غم‌انگیزی شکسته است. نگاه بانفوذ و
رنگ شبش جوری به چشمانم دوخته شده که انگار من در آن لحظه موظفم برای
هر حرکتی به او توضیح بدهم. و من معلقم؛ انگار یکهو و ناگافل میان زمین و آسمان
آویزان مانده‌ام و دستم به هیچ جایی بند نیست.

«می‌رم به جایی تا صبح تکلیفم رو با همایون روشن کنم.»
یک قدم برمی‌دارد و درست مقابلم می‌ایستد. قدش آنقدری از من بلندتر است که
برای دیدنش مجبورم سرم را بالا بگیرم. در همه‌ی این سال‌ها میان روایت عشق و

نفرت عمه‌ام و دخترانش به او گیر افتاده‌ام. سرش را کمی خم می‌کند و زل می‌زند به چشم‌هایی که با وجود تظاهر شک ندارم غمگین‌ترینند.

«به جایی دقیقا کجاست؟ می‌خوای بری خونه‌ی اون پسره‌ی بی‌بته که وسط خیابون ولت کرد؟ یا دوره بیفتی خونه‌ی فامیل و آشنا و به همه بفهمونی همایون بهت ركب زده؟»

داغ می‌شوم. حجم فشاری که در این چند ساعت از سر گذرانده‌ام، تاب و تحملم را تمام کرده. کارم به جایی رسیده که خسرو ملک‌نیا این‌طور طلبکارانه مقابلم بایستد و شرح بدبختی‌هایم را دانه‌دانه به زبان بیاورد! منی که در تمام این سال‌ها خودم را از همایون و هر چیزی که به او مربوط بوده جدا می‌کردم، حالا انگار درست افتاده‌ام وسط یکی از بازی‌هایش. با بی‌قراری موهای سرکش جلو آمده‌ام را پشت گوشم می‌زنم. به هوا نیاز دارم و خلوتی که خودم را میان این بلوا پیدا کنم. بی‌طاقت زمزمه می‌کنم: «می‌رم هتل.»

می‌خندد و همین هم نگاه تیزم را می‌نشاند میان مردمک‌های سیاه چشمانش.
«دخترجان، تو انگار تو این دنیا نیستی! می‌خوای بری هتل؟ دقیقا با کدوم مدارک؟»

ناخن‌هایم را آنقدر در مشتم فشار داده‌ام، که سوزشش را کف‌دستم حس می‌کنم. فریاد تا پشت لب‌هایم بالا آمده. نجوا می‌کنم: «به خودم مربوطه.»
می‌دانم آدم کوتاه آمدن نیست. می‌دانم حتما منفعتی که از این بازی می‌برد، آنقدر زیاد است که چشم بسته روی دشمنی چند ده ساله‌ی میان دو خانواده. می‌دانم ته این ماجرا هر چه هست به پول ربط دارد. می‌دانم این‌بار من بازیچه‌ی همایون شده‌ام.

همین هم می‌شود. به‌جای چانه زدن با من به طرف در جلوی ماشینش می‌رود. بازش می‌کند و خیره در صورتم می‌گوید: «همه‌ی حسابات مسدوده. می‌تونی با گوشت چک کنی. امشب خونه‌ی هرکی بری فقط خودتو ضایع کردی. به نظرم بیشتر از این شخصیت خودتو پایین نیار.»

سرم به دوران افتاده و آنقدر سنگین شده که روی گردنم به سختی تحملش می‌کنم. آب دهانم را قورت می‌دهم. حالم خوب نیست. دلم یک کنج آرام می‌خواهد و ساعت‌ها غرق شدن میان اعداد و ارقامی که بزرگ‌ترین هنرشان فراموش کردن بی‌مهری آدم‌هاست. همیشه همین بوده. هر بار که دلم تنگ شده یا گرفته، خودم را

غرق کرده‌ام در دنیای بی‌انتهای اعداد و یادم رفته که کسی بیرون از آن کاغذها قلبش برابم به رحم نمی‌آید. انگار نرم شدنم را حس می‌کند. نفس عمیقی می‌کشید و میان جمله‌ی آمرانه‌اش، طنزی زیرپوستی می‌نشانده: «بشین تا قمر خوابش نگرفته، برسیم. وگرنه رد شدن از ایست بازرسی اون کم از فرار از زندان نداره.»

دروغ است اگر نگوییم تیره‌ی پشتم با یادآوری قمر و کینه‌ی قدیمی‌اش از رادمنش‌ها به لرز در نیامده. تردیدم را که می‌بیند، طعنه می‌زند: «استخاره می‌خوای یا چی؟»
حالم مثل آن سالی یک‌بار است که از حجم دلتنگی سرم را روی دامن ماهی می‌گذارم و او با غصه می‌پرسد: «چی دختر قوی منو از پا انداخته؟» بد است. پاهایم مغلوب تحکم نگاه او می‌شوند و راه می‌افتند سمت در ماشین. با نزدیک شدن کنار می‌کشد و من روی صندلی می‌نشینم.

چند دقیقه است که سرم را چسبانده‌ام به تکیه‌گاه صندلی و چشم‌هایم را روی اتفاقی که در حال وقوع است بسته‌ام. نیمی از راه به انتظار زنگ خوردن گوشی‌ای که در جیب مشتش کرده‌ام گذشته، و حالا ناامید از آن، برای خودم داشته‌هایم را مرور می‌کنم.

اگر خسرو راست بگوید و همایون حسابم را مسدود کرده باشد؛ که می‌دانم با آدم‌هایی که همه جا دارد از او بعید نیست، یک دردسر دیگر به‌جز پیدا کردن مدارکم در انتظارم است.

«شام خوردی؟»

سکوت ماشین با صدای او شکسته می‌شود. کدام آدم احمقی اول غروب شام می‌خورد که من خورده باشم، آن‌هم با بلوایی که پشت سر گذاشته‌ام. بدون این که چشمانم را باز کنم، لب می‌زنم: «نه.»

«اگه چیزی می‌خوری بگو برات بگیرم. وقتی برسیم دیر وقته و احتمالاً قمر شامش رو خورده. به‌جز اون به نظرم حداقل امشب رو زیاد جلوی چشمش نباشی برای خودت بهتره.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم و با حرص می‌گویم: «امشب رو؟»

نگاهش هنوز به روبه‌روست و نور چراغ‌های خیابان هر چند ثانیه یک‌بار نیمی از صورتش را روشن می‌کند.

«منظورتون چیه؟ من فقط امشب رو می‌آم تا فردا تکلیفمو با همایون روشن کنم، همین.»

از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند و با تمسخری که نه در حالت گفتنش، که در روح جمله‌اش جاریست، می‌گوید: «شرمنده می‌کنی!»

اصلا حق دارد. همه حق دارند. همه‌ی دنیا حق دارند در این لحظه من را به سخره بگیرند و به ریش نداشت‌هام بخندند. به قول خودش مگر مسخره‌تر از این هم می‌شود که دختری دم رفتن از پدر خودش ركب بخورد؟

«من به هیچی کار ندارم. نه شما، نه همایون، نه هیچ‌کس دیگه‌ای. فردا می‌رم به جرم دزدی مدارکم ازش شکایت می‌کنم. بابت مسدود کردن بی‌دلیل حسابم همین‌طور. من هر طور شده از ایران می‌رم خسرو خان. اینو به اون رفیقتون هم بگید.»

انگار دستم را خوانده که دیگر برای نسبت دادن همایون به او، واکنش نشان نمی‌دهد. با خونسردی فرمان را می‌چرخاند و با آرامش دیوانه‌اش می‌گوید: «خوشحال می‌شم.»

نگاهم را از او می‌گیرم و خیره می‌شوم به کوچ‌هی بلندی که اگر چه دیوارهای تازه‌ی خانه‌هایش خبر از کوچ آدم‌های جدید دارد، اما هوا پر است از هویت یک کوچ‌هی باغ قدیمی و از خودم می‌پرسم که چرا اینجا؟ یعنی خسرو تا این اندازه از شهر و مرکز دنیایی که همه چیزش بر مدار قدرت می‌چرخد، گریزان است؟ مگر خودش هنر را فدای پول نکرده تا یک بیزینس‌من موفق شود؟ که هست. مگر روزی از دنیایی که به بهای بودن او در جهان، قلب دو زن شکسته و روحشان میان دیوارهای عمارت ملک‌نیا دفن شده، فرار نکرده؟

کوچه حال و هوای کوچ‌هی باغ‌های شهر اجدادی‌اش را ندارد. اینجا هوا نرم‌تر است و بهتر با دل آدم کنار می‌آید. حتی دل من از اینجا رانده و از آنجا مانده را هم اندکی آرام می‌کند. ماشین خسرو شیب کوچ‌هی را طی می‌کند و من چشم می‌دوزم به سمفونی رنگی که میان شاخه‌های درختان چنار دوطرف جاده جریان دارد. کمی جلوتر خسرو ماشینش را مقابل در بزرگی متوقف می‌کند و بدون هیچ حرفی به انتظار باز شدن می‌ماند. در که باز می‌شود، همان آرامش نیم‌بند هم از من فرار می‌کند. ساختمان روبه‌رو شبیه ملک ملک‌نیاها نیست. شبیه خانه‌ی آن چنانی عمه‌ام هم نیست. یک ساختمان دو طبقه مدرن با نمای سفید و پنجره‌های سرتاسری دودی تصویر است هزار بار دورتر از سلیقه‌ی آن رگ‌اشرفی که من در ملک‌نیاها سراغ دارم.

ماشین نرم و آرام پیش می‌رود و با فاصله‌ی کمی از ساختمان می‌ایستد. همه‌ی وجودم مثل قلب گنجشک تند و بی‌امان نبض می‌زند و ذهنم دنبال یک راه برای گریز می‌گردد.

یکی از عیب‌هایم از میان صدها عیبی که ماهی وقتی سر حوصله است برایم می‌شمارد، رفیق‌باز نبودنم است. چیزی که از نظر ماهی می‌توانسته زندگی کسل کننده‌ام را پرهیجان و دخترانه کند. کسل کننده تعبیری است که همه‌ی آدم‌های اطرافم در مواجهه با رشته و کارم به کار می‌برند و نمی‌دانند، غرق شدن در اعداد و مدارات و محاسبه‌شان چه آرامش بی‌نظیری دارد. ولی حالا به حرف ماهی ایمان آورده‌ام. من همه‌ی زندگی‌ام با دو نفر صمیمی بودم که یک نفرش را سال کنکورم به خاطر مهاجرت از دست دادم و دیگری را عصر امروز، روی پل.

خسرو که در ماشین را باز می‌کند، بوی خاصی می‌زند زیر بینی‌ام که نمی‌شناسمش. یک پایش را از ماشین بیرون می‌گذارد و می‌گوید: «تا وقتی اینجا جایی با قمر کنار بیا.»

بعد بدون اینکه منتظر جواب من باشد از ماشین بیرون می‌رود. به طرز عجیبی تنها مانده‌ام. تنها و در خود فرو رفته و مستاصل. منی که همه‌ی زندگی‌ام لاکی به اسم تنهایی برای خزیدن داشتم، حالا از این تنهایی دلگیرم.

خسرو کمی جلوتر از ماشین منتظر آمدنم ایستاده و از شیشه‌ی جلو نگاهم می‌کند. سال‌هاست با خودم عهد کرده‌ام که یک‌روز از اینجا فرار کنم، بروم یک نقطه از دنیا که درست به قدر مغرب و مشرق از زندگی مادر و پدرم دور باشد، جایی درست در آن‌سوی کروی زمین. خسرو دکمه‌ی نیم پالتوی مشکی‌اش را می‌بندد، و این یعنی سردش شده و به قول خودش فرصت استخاره ندارم.

در را به آرامی باز می‌کنم. دست و دلم به چشم چرخاندن در حیاط نمی‌رود. به قول ماهی، مگر آمده‌ام پاتختی؟ خسرو که از آمدنم مطمئن می‌شود، به طرف پله‌ها می‌رود. ذهنم افتاده در یک دور باطل و بعد از سال‌ها تکرار این جمله از دهان ماهی می‌خواهد ربط پاتختی را به دید زدن خانه‌ی مردم بفهمد و این یک گریز ناخودآگاه است از شرایطی که در آن گیر افتاده‌ام.

خسرو از پله‌ها بالا می‌رود و جلوی در می‌ایستد تا به او برسیم. نزدیکش که می‌شوم در را برایم نگه می‌دارد. حالم بد است. چیزی مدام در معده‌ام چرخ می‌خورد و تا پشت حلقم بالا می‌آید.

«وسایلت بالاست.»

می‌خواهم به عقب بچرخم تا بیرسم، کدام وسایلم؟ که میان دید تارم، درست مثل فوکوس لنز دوربین، تصویر زنی با موهای بلوند و نگاهی باریک را می‌بینم که با لیوان چای از کنار کانتر آشپزخانه نگاهم می‌کند.

«واز کِ ای دختره سرخود معطل رَ دنبال خودِت را انداختی اینجی.»

دلم از هول و ولا آب می‌شود. به این لهجه نمی‌توانم حرف بزنم، اما به لطف زندگی در خانه‌ی همایون خوب می‌فهمش. صدای خونسرد خسرو از پشت سرم بلند می‌شود: «بهتره عینکتو بزنی مامان. اونی که فکر می‌کنی نیست، دختر همایونه.» نگاه قمر روی من باریک می‌شود. باید اعتراف کنم که زیباست؛ صورتش ملاحت خاصی دارد که با وجود شرایط هم نمی‌توانم منکرش شوم.

«قُطلی آمده زدی به گِله‌ی همایون؟»

اگر تا آن لحظه حقارت همراهی با خسرو و آمدنم به خانه‌اش را تحمل کرده بودم، با این حرف قمر دیگر ادامه‌اش برایم امکان پذیر نیست. سلام آمده تا روی زبانم فرو خورم. می‌خواهم به عقب بچرخم و از دری که هنوز باز مانده بیرون بروم که بازویم از پشت اسیر دست خسرو می‌شود. در جواب مادرش می‌گویم: «آره. قحطی شده. مگه خودت همینو نمی‌خواستی؟»

چشم‌هایم تا آخرین حد گشاد شده‌اند و چشم‌های عسلی قمر هم این تعجب را فریاد می‌زنند. خسرو سرش را تا کنار گوشم پایین می‌آورد و می‌گوید: «برو طبقه‌ی بالا، آخرین اتاق توی راهرو. وسایلت اونجاست.»

باز می‌گویم، وسایل و باز از ذهنم می‌گذرد، کدام وسایل؟

سرم به عقب می‌چرخد و با حرص نگاهش می‌کنم. از عصر آن قدر دندان‌هایم را روی هم فشار داده‌ام که فکم درد می‌کند. برعکس من او انگار از قبل خودش را برای همه‌ی این درگیری‌ها آماده کرده که با بدون تغییر در لحن و حالت صورتش دوباره تکرار می‌کند: «برو بالا.»

تصمیم گرفتن در آن لحظه سخت‌ترین کار دنیاست. یک طرف همایون و حساب مسدودم و در خانه‌ای که به رویم باز نشد و طرف دیگر توهین قمر و بودن در جایی که باز بهانه‌ی دشمنی‌اش همایون است. جوری خیره‌ام شده که انگار در پس سیاهی چشمان پر از تحکمش، چیزی هست. چیزی که معنایش ساده و سراسر نیست، ولی باز هم مثل تصمیم سر شب وادارم می‌کند به خواستش عمل کنم.

با حرص دستم را از میان انگشتانش بیرون می‌کشم و بدون نگاه کردن به قمر که هنوز با تعجب به ما زل زده، به طرف پله‌های گوشه‌ی پذیرایی می‌روم.

قدم که روی اولین پله می‌گذارم، خسرو بلند و جوری که انگار می‌خواهد به گوشم برساند، می‌گوید: «مگه همه‌ی این سال‌ها نمی‌خواستی از همایون و خواهرش انتقام بگیری؟»

به عقب می‌چرخم. می‌نشیند روی کاناپه‌ی چستر سدری و به جهتی که دقایقی پیش قمر آنجا ایستاده بود، نگاه می‌کند. «می‌خوام تو رو به آرزوت برسونم.» ماهی همیشه می‌گوید: «کار دنیا که برعکس بشه، همه چیزش عجیب و غریب می‌شه.»

در این لحظه به حرفش ایمان آورده‌ام. این که من، غزال رادمنش، با وجود حرف‌های قمر و هشدار زیرپوستی خسرو، روی تخت یکی از اتاق‌های خانه‌ی او نشسته و زل زده‌ام به چمدانی که برای رفتن آماده کرده بودم، همان اتفاق عجیب و غریبی است که او می‌گوید.

بعد از شنیدن آخرین حرف خسرو با آخرین سرعتی که از پاهای خسته‌ام بر می‌آمد، از پله‌ها بالا آمدم و اینجا، در اتاقی که خسرو نشانی‌اش را داده بود، با منظره‌ای روبه‌رو شدم که بیشتر به کابوس می‌مانست. شال را از دور گردنم باز می‌کنم. نفس‌هایم درد دارند و ریه‌ام با هر نفس به جز جز می‌افتد. بازی خورده‌ام. درست وسط خوش‌خیالی‌هایم، انگار کسی به من نارو زده است. آن قدر مبهوتم که قدرت تشخیص دوست و دشمن را از دست داده‌ام. دستم را با بی‌قراری میان موهایم می‌کشم. از عرق نمناک است و هنوز بوی رنگی که دیروز گذاشته‌ام را می‌دهد.

اولین بار است که موهایم را رنگ کرده‌ام و یادآوری واکنش امین بعد از دیدنم، بغض را در گلویم گلوله می‌کند. مگر می‌شود بودنش به همین راحتی تمام شود؟ من همه‌ی دیروز و فردایم را با او ساخته بودم و حالا لنگ یک امروزم که نمی‌دانم کجای محاسباتم گم شده است.

از روی تخت بلند می‌شوم و کنار پنجره می‌ایستم. از پس شیشه‌ی دودی پنجره دنیا سیاه‌تر از آنی است که فکرش را می‌کنم. لابد به قول الی من خوش‌خیالم که فکر می‌کنم اگر کاری به کار آدم‌های دنیا نداشته باشم، آن‌ها هم دست از سرم برمی‌دارند.

دستم را توی جیب می‌برم و گوشی‌ام را که مثل خودم غریب مانده بیرون می‌آورم. کمرم را می‌چسبانم به دیوار کنار پنجره و وارد اینستاگرام می‌شوم.

اسم dr.mahtab.fayazi

را سرچ می‌کنم و منتظر می‌مانم تا صفحه بالا بیاید. به این کار عادت دارم. به اینکه هر وقت ناامید شدم به عکس‌هایش نگاه کنم و یادم بیاید، من همان دختری هستم که در این دنیای بزرگ حتی به قدر ذره‌ای از مهر مادری سهم نداشته‌ام.

آخرین عکسش در جایی شبیه کتابخانه است. پشت یک میز چوبی نشسته و درحالی‌که مجله‌ای تخصصی در دست دارد، به دوربین لبخند می‌زند. هیچ‌وقت کپشن پست‌هایش را نمی‌خوانم. اینکه مادری بعد از رها کردن فرزندش چه دغدغه‌هایی می‌تواند داشته باشد، جزو سوال‌هایم نیست. اما خواندن صدها کامنت زیر پست‌هایش کار هر بار من است. دلم می‌خواهد میان «دکتر» و «استاد»‌های بی‌شمار دنبال کننده‌هایش، به خودم یادآوری کنم که ارزشم برای او از این عناوین کمتر بوده و هست.

خیره مانده‌ام به لبخند ملیحش و به روزهای کودکی‌ام فکر می‌کنم و این سوال که هیچ وقت این لبخندها را به رویم زده؟ که وقتی سر کلاس‌های دانشگاه دختری با موهای صاف همیشه کوتاه می‌بیند، یادم می‌افتد؟ که دلش هیچ‌وقت هوای دختری که رهایش کرده را می‌کند؟

مقاومتم می‌شکند. قطره‌ای اشک از چشمم سر می‌خورد و روی گونه‌ام می‌افتد. محکم با پشت دست پاکش می‌کنم. من آدم شکستن نیستم، آدم جا زدن هم نیستم. درست است که کنج آرامم را به هر چیزی در دنیا ترجیح می‌دهم، اما هرگز اجازه نمی‌دهم حقم را پایمال کنند.

گوشی را لبه‌ی پنجره می‌گذارم و با خودم مرور می‌کنم که من می‌توانم، من همیشه توانسته‌ام و این کار امروز و دیروزم نیست.

کمی طول می‌کشد تا آرام شوم، تا نفس‌هایم منظم شود و تصمیم بگیرم به ماهی زنگ بزنم. تماسم به ماهی بی‌جواب می‌ماند و عدد بوق‌ها که به پنج می‌رسد، صدای اپراتور و پیغام تکراری‌اش می‌گوید که حق با خسرو است و تمام احتمالاتم برای خانه نبودن ماهی یا نشنیدن صدای زنگ خوش‌خیالی‌ای بیش نیست. لبه‌ی تخت می‌نشینم و برایش می‌نویسم: «ازت انتظار نداشتم ماهی.»

انتظار جواب دادنش را ندارم. ولی پیامش می‌رسد: «همایون دیوانه شده غزال. معلوم نیست این بار چه گندی بالا آورده.»

همایون برایم مهم نیست. رنجم بیشتر از بی‌مهری خودش است. در جوابش می‌نویسم: «این رسم مادری نبود ماهی.»

بعد گوشی را بی‌آنکه منتظر جواب یا توجیهی از طرف او باشم، قفل می‌کنم و بی‌توجه به دنگ دنگ پیام‌هایی که پشت سر هم می‌رسند، خودم را روی تخت رها می‌کنم و چشم‌هایم را می‌بندم.

بسم است. بالاخره یک‌جایی باید این بند از دست و پایم رها شود. مثل بندی که سال‌ها پیش مادرم برید و خود را از شر همایون رها کرد. ولی دلم قرص نیست. یک چیز سر جایش نیست که خوب می‌شناسمش. چیزی که یک سرش به قلب زبان نفهمم وصل است و یک سرش رها شده انگار. به اینجا که می‌رسم قلبم باز گر می‌گیرد و چشم‌هایم به سوزش می‌افتد. کم که نیست، حساب پنج سال باهم بودن است. سوز به گوشه‌ی چشمم می‌رسد و پشت پلک‌های بسته‌ام اشک می‌جوشد.

صندلی‌های دانشگاه شریف درست به همان اندازه که کله‌ی آدم را پر از باد می‌کند، تنها و منزوی‌اش هم می‌کند. اصلاً انگار بعد از نشستن روی صندلی‌هایش جهان به طرز غریبی خالی می‌شود، و تو می‌مانی و دنیایی که باور داری آن بیرون، حتا حتی هم برای خیلی‌ها محال است.

ظلم این صندلی‌ها به من مضاعف بود؛ من تنها بودم، تنها تر شدم. الی درست یک هفته قبل از شروع کلاس‌های دانشگاه همراه مادرش و یک سال بعد از پدرش از ایران مهاجرت کرد و من ماندم و پنجره‌ی خالی اتاق او و امید قبولی در رشته و دانشگاه مورد علاقه‌ام.

دیدن امین همان روز اول اتفاق افتاد. وقتی میان پانزده نفر ورودی جدید برق، تنها یکی مثل من موهایش را یک سانتی کوتاه کرده بود تا تمرکزش تمام و کمال روی درس باشد. فرقی ندارد در یک کشور غریب باشی یا یک شهر یا یک خانه، آدم‌های شبیه هم زود همدیگر را پیدا می‌کنند و برای ما هم همین اتفاق افتاد.

اشک از گوشه‌ی چشمم راه می‌گیرد و خودش را می‌رساند به موهای کوتاه‌م. چشمم می‌سوزد. از وقت قطره‌هایم گذشته است. سعی می‌کنم نسبت به سوزشش بی‌تفاوت باشم و نمی‌شود. آخر هم مجبور می‌شوم، چشم‌هایم را باز کنم و درد

بیشتری را به جان بخرم. روی تخت می‌نشینم و با دستمالی که توی جیب دارم، چشمم را پاک می‌کنم.

فایده‌ای ندارد. درد و سوزش دلم را ضعف آورده است. از روی تخت بلند می‌شوم و به طرف در گوشه‌ای اتاق می‌روم که احتمال می‌دهم متعلق به سرویس باشد. معده‌ی خالی‌ام از درد و ضعف می‌جوشد و هر بار مایع معده‌ام تا حوالی گلو بالا می‌آید.

چند مشت آب به صورتم می‌پاشم تا بتوانم دختر درون آینه را مه و مات ببینم. حال قلب و چشمانم باهم خوب نیست. دلم تنگ است و چشمانم دنیا دنیا غربت دارد. بغض قد کشیده تا گلویم، خطوط صورتم را درهم کرده است.

تازه صورتم را خشک کرده‌ام که صدای ضربه‌ای به در از بیرون به گوش می‌رسد. دوباره در آینه به خودم نگاه می‌کنم، چشمانم سرخ است و صورتم سفید. شبیه آدم‌های مصیبت دیده، نی‌نی چشمانم از استیصال و درماندگی می‌لرزد. ضربه که محکم‌تر به در می‌خورد، از سرویس بیرون می‌روم. در اتاق را که باز می‌کنم، خسرو یک دستش را به چهارچوب قائم کرده و با نگاهی که به پایین دوخته شده، پشت در است. با باز شدن در هم دستش را که کیسه‌ی کوچکی در آن است بالا می‌آورد و هم نگاهش را.

نگاهم را به حرکت دستش می‌دوزم که کیسه را مقابلم نگه می‌دارد. دوست ندارم حال و روز چشمانم را ببیند. «یادم رفت اینو بهت بدم.»

هنوز نگاهش نکرده‌ام که می‌گوید: «دایه‌ات اصرار داشت حتماً بهت برسونم.» بی‌اختیار نگاهش می‌کنم. جور دیوانه کننده‌ای خونسرد است. آن قدر که دلم می‌خواهد مشتم را در فک زاویه‌دارش بکویم و دلم را خنک کنم. اشاره‌ای به صورتم می‌کند: «به نظرم خوب شد عمل کردی... با اون عینک افتضاح بودی!»

باز دست گذاشته بود روی یکی از نقاط ضعفم. عضلات صورتم منقبض می‌شود و همان لحظه به خودم قول می‌دهم روزی که خیلی هم دور نیست، مشت درهم فشرده‌ام را روی چانه‌اش بنشانم.

دستش را با کیسه تکان می‌دهد و با بالا کشیدن چانه‌اش می‌گوید: «فقط می‌مونه قرمزی چشمات که حتماً به خاطر تاخیر توی مصرف ایناست.»

دستم به کندی بالا می‌رود و کیسه را می‌گیرم. جسارتش بیشتر از شرایط مزخرفی که در آن هستم دیوانه‌ام می‌کند. قدمی که به عقب می‌گذارد صدایش می‌کنم: «خسرو خان؟»

می‌ایستد و با دست‌هایی که توی جیب شلوارش فرو برده منتظر نگاهم می‌کند. «به کاهدون زدین. من بره‌ی گله‌ی همایون نیستم. سفید و خاکستری رو اشتباه گرفتی، جناب ملک‌نیا.»

به چشم می‌بینم که میان سیاهی چشمانش برقی می‌درخشد. گوشه‌ی لبش تکان کوچکی می‌خورد و می‌گوید: «یه سگ اصیل و نژاددار فقط پارس نمی‌کنه، پاره می‌کنه!»

می‌گویم و آتشم می‌زند و در چشم بهم زدن در انتهای راهرو ناپدید می‌شود. ساعت‌های بعد با زانوهایی که در بغل گرفته و چانه‌ای که رویش تکیه داده‌ام، خیره به پنجره‌ی بدون پرده‌ی اتاق می‌نشینم. آن قدر که سیاهی شب دست از سر آسمان برمی‌دارد و نور با وجود شیشه‌های دودی راهش را پیدا می‌کند. این چند ساعت آن قدر کش آمد که به همه چیز فکر کردم. از نت‌هایی که به خودم وعده‌ی نواختنشان را داده بودم، تا جزوه‌ای که باید به همکلاسی‌ام برمی‌گرداندم، به امین و ویزایی که لابد کارهایش تمام شده بود، به نقشه‌ی همایون و هدفش از این بازی، به شبی که زیر یک سقف با قمر و پسرش صبح کرده بودم. به کلاس‌هایی که فقط به اندازه‌ی سه هفته برای از دست ندادنش وقت داشتم. به خسرو و همکاری عجیبش با همایون و جمله‌های دو پهلوی غیر محترمانه‌اش و در نهایت به سازم؛ به ایستادن کنار پنجره و چشم بستن روی سیاهی‌ها و کشیدن آرشه روی سیم‌های ویولن و غرق شدن در آرامشی شبیه پرواز.

گلو و معده‌ام عجیب می‌سوزد و چشمانم همه جا را یک خط در میان می‌بیند. چمدانم را باز می‌کنم و به جای لباس‌هایی که ماهی با دقت و حوصله در آن چیده، شوق و ذوق خودم را می‌بینم. وقتی با امین درست وسط آتش‌باران شهرپور آن پلیور یقه اسکی را از ایران مال خریدم، یا هیجانم حین انتخاب دستکش‌های چرمی که لنگه‌ی مردانه‌اش حتما در چمدان امین است. نه نمی‌شود. این چمدان جز دامن زدن به حال بدم به درد دیگری نمی‌خورد. درش را می‌بندم و با همان لباسی که از شب قبل به تن دارم می‌ایستم جلوی آینه‌ی کنسول. و کارهایی که باید انجام بدهم را مرور می‌کنم.

نقطه‌ی شروع بی‌شک دفتر همایون است. می‌دانم اگر پایش گیر ماجرای باشد، آنجا بهترین موقعیت برای تحت فشار گذاشتنش است. گوشی که در جیبم می‌لرزد، چشم‌های دختر درون آینه از اضطراب دو دو می‌زند. گوشی را از جیبم بیرون می‌آورم و با غم خیره می‌شوم به اسم الی روی صفحه‌اش.

نوشته: «پیام دادم قرار بعد از ظهر یادتون نره.»

نگاهم مانده روی تک‌به‌تک کلمات پیام و عکس‌های آپارتمانی که الی برایمان فرستاده پیش چشمم می‌رقصد.

«اه سین شد که. مگه ترکیه نیستی؟»

گوشی را قفل می‌کنم و در جیبم می‌اندازم. به طرف تخت می‌چرم. شال و کیف کوچکم را برمی‌دارم و بدون لحظه‌ای درنگ به طرف در می‌روم.

روی بالایی‌ترین پله که می‌ایستم به نظرم می‌آید روز این خانه با شیش فرق دارد. این همه آرامش و نرمی، با سنگینی و خفقانی که شب پیش در این خانه تجربه کرده‌ام، هم‌خوانی ندارد. از پله‌ها که پایین می‌روم، انگار قمر از ساعت‌ها پیش پشت کانتر منتظرم نشسته باشد، از بالای عینک خیره چشمانم می‌شود. سلام آرام ولی محکم است. شاید چون من برخلاف او و پسرش هیچ دشمنی‌ای با آن‌ها ندارم.

سلامم را که می‌شنود، تبلتش را روی کانتر می‌گذارد و با اشاره به روبه‌رویش می‌گوید: «ما هر روز ساعت هفت صبحانه می‌خوریم، امروز استثنائاً میزو جمع نکردم. ولی از فردا اگه دیر بیدار بشی، صبحانه پای خودته.»

برخلاف شب پیش نه در صدا و لحنش اثری از لهجه است و نه در نگاهش ردی از نفرت و انزجار. و این حتی از یک شب حضورم زیر سقف خانه‌ی خسرو ملک‌نیا هم عجیب‌تر است. بند کیف را روی شانه‌ام بالا می‌کشم و می‌گویم: «مرسی، ولی من دارم رفع زحمت می‌کنم. بابت مزاحمت دیشب و سرزده اومدنم هم ببخشید. من مسافرم، باید هر چه زودتر کارامو انجام بدم.»

ابروهای نازک و بلندش تاب می‌خورند و برق چشمان عسلی‌اش انگار می‌گوید: «به همین خیال باش» دروغ است اگر بگویم در مقابلش خودم را نباختم. شاید این برمی‌گردد به حقی که همیشه به او داده‌ام، به گذشته سختی که حتی تصورش هم برایم غیرممکن است.

هنوز همان طعنه در نگاهش جولان می‌دهد که بدون هیچ توضیحی از مقابلش عبور می‌کنم تا به طرف در بروم. نه مانع می‌شود و نه تعارف می‌کند. حتی از توهین و

تحقیر شب پیش هم خبری نیست. تنها «به سلامت» می‌گوید و من به این فکر می‌کنم که این تغییر رفتار تنها می‌تواند کار یک نفر باشد و چرا؟ چرایی که در ذهنم چرخ می‌خورد و درست وقتی دستم روی دستگیره‌ی در می‌نشیند و در باز نمی‌شود، به جواب می‌رسد. سرم با هول به عقب می‌چرخد و به او که به جای نرمش دقایق پیش، انگار از هراس من غرق لذت شده می‌گویم: «در... قفله!»

جمله‌ام حامل خبری‌ست که بی‌شک خودش از قبل می‌دانسته. عینک نزدیک‌بینش را از روی چشم برمی‌دارد و با تکان سر می‌گوید: «خسرو قفلش کرده.»
اخم می‌کنم. هزار فکر به ذهنم هجوم می‌آورد. «چرا؟»
قمر شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «از خودش بیرس.»
قدمی به طرفش می‌روم. ترسیده‌ام و تمام حس‌های ضد و نقیض دنیا به جانم سرریز شده‌اند. با صدایی که به طرز واضحی می‌لرزد، می‌گویم: «یعنی چی که از خودش بیرسم؟... خودش کجاست؟ به چه حقی منو اینجا زندونی کرده؟»
قمر از روی صندلی بلند می‌شود. دیگر میان خطوط صورتش حتی ذره‌ای از حس‌های نرم و سرخوش دقایق پیش نیست.

«تو خونه‌ی من صداتو نبر بالا دختر. پدر و مادرت اینو بهت یاد ندادن؟»
تیر تیز کنایه‌اش درست به قلب هدف می‌خورد. صدایم بیشتر و بیشتر می‌لرزد: «خونه‌ی شما؟ اگه اینجا خونه‌ی شماست که مسئول این در بسته هم شماید.»
انگار لجش بیشتر از حدی که باید درآمده. جلوتر می‌آید و با تحقیر اشاره‌ای به من می‌کند: «از تخم و ترکه‌ی همایون بیشتر از این انتظاری نیست.»
می‌خواهم جوابش را بدهم که صدای محکمی لب‌هایم را به هم می‌دوزد: «چه خبره اینجا؟»

دورتر از مادرش و در آستانه‌ی راهروی کنار پله‌ها در زاویه‌ی دیدم است. با لباس ورزشی سفید و موهای خیسی که قطره‌های آب از آن چکه می‌کند. نگاهش که روی من می‌نشیند، tendی و زهر کلامش گرفته می‌شود انگار. خیره در چشم‌های ملتهبم و این بار از من می‌پرسد: «چه خبر شده؟»

به‌جای منی که انگار زبانم به کامم چسبیده، قمر می‌گوید: «از مهمونت بیرس. ولی قبلش بهش بفهمون اینجا حق داد و فریاد زدن نداره.»

نفسش را همراه با پوفی رها می‌کند. جلو می‌آید و بی‌آنکه به مادرش نگاه کند، می‌گوید: «مامان شما لطفاً چند دقیقه برو توی اتاق.»

انتظار این حرف را نداریم. نه من و نه قمر که واکنشش یک «چی؟» بلند است. خسرو به طرف مادرش می‌چرخد و با مکثی کوتاه تاکید می‌کند: «گفتم لطفاً.»

تحکم محترمانه‌اش به رفتن پر حرص قمر منتهی می‌شود. در نهایت خودش روبه‌رویم می‌ایستد و با خونسردی می‌گوید: «خب؟»

بی‌قرار بند کیف را روی شانه بالا می‌کشم. «باید برم مشکلمو حل کنم.»

دست‌هایش را دوباره سر می‌دهد در جیب شلوار ورزشی‌اش و با تکان سر می‌پرسد: «دقیقا چطوری؟ همایون تا حالا ممنوع‌الخروجت هم کرده.»

نفس داغم را از بینی رها می‌کنم. «چه اطلاعات دقیق و کاملی!»

انکار نمی‌کند. صاف و مستقیم در چشم‌هایم می‌گوید: «من هیچ‌وقت بدون اطلاعات وارد بازی نمی‌شم دخترجان.»

قدمی جلوتر می‌روم. درست وسط کاسه سرم انگار یک آتشفشان فوران کرده است. من هیچ‌وقت دختر خوش‌خیالی نبودم. هیچ‌وقت رویاهای دخترانه را به زندگی واقعی‌ام راه نداده بودم. همیشه همانی را دیده بودم که مقابل چشمانم بود. برای آرزوهای بزرگم شب و روزم را لابه‌لای کتاب‌ها و جزوه‌ها فدا کرده بودم. این یعنی هیچ نامردی‌ای نمی‌توانست من را از پا دریاورد. حتی اگر مثلاً مردهايش نزدیک‌ترین آدم‌های زندگی‌ام باشند.

«اگه قرار بود نذاره برم یا ممنوع‌الخروجم کنه، پس چرا مدارکمو دزدیده؟»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد و با چشم‌هایی که به عمد باریکش کرده، می‌گوید: «شاید ترسیده جور دیگه‌ای از کشور خارج بشی... اینا چیزایی نیست که من بخوام بهت بگم. خودت یه کم بهش فکر کنی دستت می‌آد.»

لبخند تلخی می‌زنم.

«یعنی اگه کسی بتونه منو غیرقانونی از کشور خارج کنه، نمی‌تونه برام مدارک جعلی دست و پا کنه؟»

به‌جای جواب نگاهم می‌کند و نگاه من می‌چرخد در فضای خانه‌ای که پر است از سکوت و آرامشی که با حال آن لحظه‌ی من در تضاد است.

«این مورد رو قراره شما با زندونی کردن من حل کنید؟»

لبخند مرموزی روی لب‌هایش نقش می‌خورد. بی‌حرف جلو می‌آید، از کنارم می‌گذرد و چند لحظه بعد صدای چرخش کلید و باز شدن در توی گوش‌هایم می‌نشیند.

به عقب می‌چرخم و از بازی در به دنیای بیرون نگاه می‌کنم. این حبس چند دقیقه‌ای همه چیز را در ذهنم به طرز غم‌انگیزی معنادار می‌کند. من هنوز زندانی‌ام. فقط مقیاسش کمی فرق دارد. کمی بزرگ‌تر است و کمی ناشناخته‌تر و درست به همان اندازه ترسناک‌تر.

این‌بار نامطمئن می‌گویم: «باید برم دفتر همایون.»

«اینجا ماشین‌خورد خوب نیست. تا به جایی می‌رسونمت!»

بعد از رفتار تند دیشب انتظار این حد نرمش را از او ندارم و این بیشتر گیجم می‌کند. ولی به شکل عجیبی حس می‌کنم همه‌ی این رفتارهای ضد و نقیض عمدی‌ست. به خودم که می‌آیم او رفته و اثری از حضورش نیست. از در بیرون می‌روم و می‌بینم که به طرف ماشینش می‌رود. زمان و فرصت تحلیل ندارم. از تراس نیم دایره‌ای جلوی خانه که می‌گذرم، باز همان عطر دیشبی زیر بینی‌ام می‌زند. نگاهم بی‌اختیار در حیاطی که به زیباترین شکل طراحی شده می‌چرخد. هنوز منبع آن را پیدا نکرده‌ام که گوشی در جیبم می‌لرزد. گوشی را بیرون می‌آورم و به اسمی که روی صفحه‌اش روشن و خاموش می‌شود، نگاه می‌کنم. از مکث است یا صدای ریز و پاره‌ی گوشی که خسرو از کنار ماشینش به عقب می‌چرخد. با حس و حالی ملتهب جواب می‌دهم: «سلام حاج خانوم.»

«غزال جان؟ اینا چی می‌گن؟»

درست به اندازه‌ی بغض بی‌اختیار صدایم، لحن او ناباور است. باز همان حسرت همیشگی به دلم چنگ می‌زند و روحم در کش و واکش این حس خموده می‌شود. این حسرت مال امروز و دیروز نیست. درست از لحظه‌ای که برای اولین بار دیدمش با من است.

بعد از آن بود که فهمیدم مادر در ذهن من همیشه معنایی داشته شبیه او. یک زن با موهای رنگ شده‌ی کوتاه و کمی اضافه وزن که سلیقه‌ی همه‌ی بچه‌هایش را از بر است. کسی که بعد از ساعت‌ها غذا پختن زل می‌زند به دهان بچه‌هایش و با لذت غذا خوردن آن‌ها غرق شغف می‌شود. کسی که آرزوهایت را بهتر از خودت بلد است

و تو می‌توانی ساعت‌ها کنارش بنشینی و بی‌آن‌که خستگی را در نگاهش ببینی
برایش پرحرفی کنی.

پوست لبم را زیر دندان می‌برم و بی‌رحمانه فشارش می‌دهم. زمزمه می‌کنم: «منم
نمی‌دونم حاج خانوم.»

مثل صدها باری که از آن اولین دفعه می‌گذرد به امین غبطه می‌خورم وقتی با
نگرانی می‌گوید: «یعنی چی این حرف‌ها مادر؟ مگه زندگی بچه بازیه؟ یعنی چی که
پدرت نمی‌ذاره بری، مگه این ماجرا مال دیروز و امروزه؟ یک‌ساله برنامه‌ی تو و امین
همین بوده، پدرت هم که از اول موافق ماجرا بود. وگرنه که ما از خدامون بود قبل از
رفتن رسماً محرم بشید. اون وقت دیگه اختیاردارتم شوهرت بود. شما دوتا خودتون
گفتید عقد و عروسی بمونه واسه تابستون که اونجا جا بیفتید.»

بغض روی تارهای صوتی‌ام چنبره زده انگار. نه صدا دارم و نه حرفی برای گفتن. باز
خودش است که می‌گوید: «از دیشب که فهمیدم انقدر اینا رو گفتم، زبونم مو در
آورده. آخه وقتی هم تو اونجا غربیی هم امینم، اول و آخرشم همین عقده، چرا عقب
انداختین که این‌جوری بشه؟»

نفس عمیقی می‌کشم. وقت ناز و گریه ندارم و هزار البته نازکشی هم نیست. «فعلاً
که امین زده زیر همه‌چی حاج خانوم. گفت کنسولگری رو می‌ره، چه من باشم یا
نه.»

لحن حاج خانم ملایم‌تر می‌شود و با توجیهی مادرانه می‌گوید: «امین از دست پدرت
عصبانیه. دلش واسه این‌همه زحمتی که کشیدین می‌سوزه. وگرنه مگه امین ولت
می‌کنه؟ مگه حرف شما حرف یه روزه که یه روزه هم تموم بشه؟ پنج سال یه عمر
آدمیزاده.»

یک عمر آدمیزاد، چقدر کوتاه و پرامید برایم گذشته. می‌گوید: «غصه نخوریا. همه
چی درست می‌شه. اصلاً یه حسابی هست بین فتاح و آقای رادمنش که...»

نگاهم بی‌اختیار باریک می‌شود و حاج خانم سریع حرفش را درز می‌گیرد.

«منظورم اینه مردا حرف همدیگرو بهتر می‌فهمن. حالا خودشون با هم حرف
می‌زنن، حلش می‌کنن. امینم از کله‌ی سحر از خونه زده بیرون. بذار بیاد، خودم
ازش می‌پرسم ببینم راه و چاهش چی‌ه و چیکار می‌شه کرد. دیشب که بچهم از غصه
تا خود صبح تو حیاط قدم رو رفت.»

آه می‌کشد و در مقابل سکوت سنگینم باز دل‌داری می‌دهد: «امیدت به خدا باشه
غزال جان. ان‌شالله همین دو سه روزه کارا رو به راه می‌شه.»

خدا؟ سرم را بالا می‌گیرم و به آسمانی که انگار اینجا آبی‌تر از همه‌ی تهران است
نگاه می‌کنم. خدا هست و نگاه می‌کند؛ این جمله را ماهی هزار بار از بچگی‌هایم در
گوšم خوانده و همیشه در ذهن من این طور ادامه داشته که ولی گاهی فقط نگاه
می‌کند، بی‌آن‌که جوابی به صدا زدن‌هایم بدهد!

«دیگه وقتت رو نمی‌گیرم. با من کاری نداری مادر؟»

کلماتش پر است از عطر ملایمی که همیشه می‌زند و نرمی دستان همیشه کرم
خورده‌اش. انگار می‌شود عطر غذاهایش را از میانشان شنید و شاید نگرانی‌هایی که
تمامی ندارد.

«نه. ممنون حاج خانوم.»

«به خدا می‌سپارمت. مواظب خودت باش غزال جانم.»

تلفن را که قطع می‌کنم چند ثانیه‌ای است خسرو پشت فرمان نشسته. جلو می‌روم.
جسمم کنارش روی صندلی ماشین می‌نشیند و مغزم خاطرات پنج سال گذشته را
رج می‌زند. با حرکت ماشین موسیقی بی‌کلامی در ماشین پخش می‌شود که من را
می‌کشد به یکی از همان روزهای دور.

دور؟ چطور یک شبه همه‌ی آن روزها به قدر ماه‌ها و سال‌ها از من فاصله گرفته
بودند که هر چه در ذهنم دست دراز می‌کردم به آن نمی‌رسیدم؟

سرم را به شیشه‌ی پنجره تکیه می‌دهم و به‌جای زجر مرور آن روزها، میان‌نت‌هایی
که به گوšم می‌رسد، صدای ویولن را دنبال می‌کنم. برایش آهنگ ساخته بودم. یک
ملودی نیمه‌کاره که همه‌ی خرده وقت‌هایم را پایش سپری کرده بودم تا زیر و بمش
آنی شود که می‌خواهم. صدای امین از پس خاطرات در گوš‌هایم نفیر می‌کشد و
بی‌اختیار چشم‌هایم را از درد جمع می‌کند.

«چرا نمی‌داری گوš کنم دختره؟»

«اِهه، الان نه»

«یعنی چی الان نه؟ مگه برای من نساختیش؟ بذار گوš کنم»

غزال خاطره‌هایم ویولن را توی جعبه‌اش می‌گذارد و با غصه می‌گوید: «اونی که می
خوام در نیومده. انگار یه چیزی کم داره. یه نت، یکی انگار سر جاش نیست.»